

با خدا شدن، با رهبر شدن، توحید خود را از دست می‌دهد ما با شدت بیشتر —  
"تظا هر به توحید را" حفظ میکند. خدائی که خود نفی توحید را کرده است، بیشتر  
از همه در توحید اصرار می‌ورزد.

در مقابل حقیقت، همیشه یک علامت مساوی بجا می‌ماند (حقیقت = .....؟)  
و انسان با همه شک‌ها پیش این علامت را نمیتواند بردارد. انسان همیشه  
میخواهد بداند که این کیست که مساوی با حقیقت است؟

حقیقت با این علامت تساوی، برای "صورت یافتن"، "برای شخص شدن"،  
برای "عبارت بندی شدن" و شریک یا فتن آمده است. انسان ناآگاه بودانه  
در پی فرد یا گروهی می‌گردد که در جلوی این تساوی قرار دهد.  
حقیقت خود را با مساوی ساختن با یک فرد یا یک گروه، تابع اراده آن فرد  
و یا گروه می‌کند، و حقیقت واحد خود را در اراده این یا گروه، متغیر و متشتت و  
با لایحه‌ها بود و محو می‌سازد.

هیچ وقت حقیقت برای خودش و در خودش نیست. هیچ حقیقتی، توحیدی  
نیست. حقیقتی که خدا شد، حقیقتی که صورت و شکل گرفت، در دامنه "شرک"  
است.

اراده، حقیقت ساز است. خدا، حقیقت نیست، خدا، حقیقت ساز است. هر چه  
خدا می‌خواهد، همان حقیقت است و اگر هر آنی مشیتش را تغییر بدهد، حقیقت  
گذشته، باطل خواهد شد، و حقیقت تازه با اراده او آفریده خواهد شد. هر چیزی  
که خدا می‌خواهد، باید حقیقت باشد. حقیقت، در عرصه شرک وارد شده است.  
هر چه هم‌نما یبند و رسول خدا، عبدا و باشد، ولی "اطاعت از این عبد"، مساوی  
با "اطاعت از خدا" هست.

از لحاظ "قدرت"، یعنی خدا = رسول = امام = فقیه = رهبر. بنا بر این،  
از این نقطه نظر نیز، حقیقت شرک میشود. تساوی در اطاعت از خدا با تساوی  
اطاعت از رسول با اطاعت از اولوالامر، تساوی در قدرت است و مسئله قدرت،  
مسئله "مشیت" است. هر اراده‌ای آنقدر به قدرت میرسد که حقیقت می‌سازد و  
حقیقت را تغییر میدهد. بنا بر این ما با یستی بطور مداوم در مقابل  
"مرجع حقیقت" شک بکنیم. هر جا که "قدرت حقیقت" تجلی کرد، با یستی مورد  
شک قرار گیرد.

هیچ قدرتی، بدون حقیقت نیست و هیچ قدرتی را نبایستی و راء شک (سؤال)  
قرار داد. هر قدرتی، با یستی همیشه مسئول باشد.

انسان چون قدرت دارد، مسئول است (از او در اجتماع، سؤال کرده میشود، انتقاد کرده میشود).

هرچه قدرت بیشتر، مسئولیتش بیشتر است. آنکه بیشترین قدرت را دارد، ما بیشترین حق برای انتقاد او داریم.

شاه یا رهبر یا امام یا رئیس جمهور... بیش از همه مسئولند یعنی بیشتر از همه با یتی جوا بگوی سئوالات و انتقادات باشند. خطر قدرتی در حقیقتش هست. چون با حقیقتش "خود" را و راء سئوال (شک و انتقاد) قرار میدهد.

از حقیقت، قدرت، و راء سئوال و شک و انتقاد قرار میگیرد. رژیمی که متکی بر حقیقت است، و راء شک و انتقاد است.

قدرتی که خود را با حقیقت عینیت میدهد، از مسئولیت خود میگریزد، و مسئولیت قدرت را در "وراء مسئولیت بودن حقیقت" میگذارد. اوست که میخواهد جواب همه سئوالات را بدهد، تا خود هیچگاه سئوال نشود.

هر حزبی، هر دولتی، هر امامی، هر رهبری، میخواهد به همه سئوالات پاسخ بدهد، حل کننده همه مسائل باشد، همه مسائل را در قبضه قدرت خود داشته باشد، برای اینکه یک سئوال، هیچگاه مطرح نگردد و آن سئوال، مربوط به "وجود و اهمیت خدا و ست". او وجود خود را با "حقیقت"، عینیت میدهد، تا هیچ سئوالی به موجودیت او دسترسی نداشته باشد.

قدرتی که خود را مساوی با حقیقت کرد، مسئولیت را از خود سلب میکند. با حقیقت شدن، هر فردی یا هر گروهی، و راء سئوال و شک و انتقاد قرار میگیرد. امروزه ایدئولوژیها و جهان بینی ها و ادیان این عینیت دادن حقیقت را با رهبر به عهده میگیرند. هر قدرتی که بر حقیقتی بنا شده است، و راء سئوال قرار داد او اوست که حق دارد جواب همه سئوالات را بدهد.

در تئوری نظارت (نظارت علماء دین بر قانونگذاری یا نظارت حزب کمونیست بر قانونگذاری و شوراها) همیشه این فرض، بطور ضمنی پذیرفته شده است که فقط آنها در معرفتشان تساوی با حقیقت دارند.

سقراط آموخت که هیچ مرجع قدرتی نیست که و راء سئوال قرار بگیرد. هیچ مرجع قدرتی را مساوی با حقیقت نبایستی گرفت. ما حقیقت را نمی شناسیم که این تساوی را کنترل کنیم. هر کسی، ولو مقدس ترین فرد باشد وقتی در صحنه قدرت وارد میشود، تساوی خود را با حقیقت از دست میدهد.

مرجع قدرتی که خود را مساوی با حقیقت کرد، به ما "معرفت خود از حقیقت"

را تحمیل میکنند و این " معرفت تحمیلی" را تثبیت و سنگشده میسازد .  
 حقیقتی را که ما نمیتوانیم بشناسیم، یا شناختنش یک سیرا بدیست، او  
 " شناخته شده" و " برای ایدشناخته" میسازد. تلاش مداوم ما را برای شناختن،  
 نابود میسازد تا "حقیقت ثابت شده و شناخته شده خود" را بجای آن، بما تحمیل  
 کند. آنوقت حق "درست فهمیدن همین حقیقت ثابت شده" را نیز منحصر به  
 خودش میسازد و بدین ترتیب ما را تابع "اراده خودش" میسازد. از یک طرف  
 " حقیقت سنگشده" و متحرک "و از طرف دیگر" تابعیت محض از اراده فردی".  
 "حقیقت شناخته شده" یعنی "عقیم ساختن عقل انسان". "حقیقت شناخته  
 شده"، که در واقع "شناخته نشده"، ولی او هر روز با "اراده خود" آنرا توجیه  
 میکند و "محتویات اراده" و "بجای آن حقیقت و بنا م آن حقیقت ثابت به ما  
 تحمیل میگردد .

قدرت، حقیقت نیست، چون حقیقت، و راه سؤال قرار دارد، و قدرت بایستی  
 برای همه، همیشه سؤال باشد .

سؤال از قدرت و "در سؤال قرار دادن قدرت" یک سؤال "شکی" است، نه  
 یک سؤال برای کسب فیض از قدرت .

سؤال از قدرت همیشه "محدود ساختن و محدودنگاه داشتن قدرت" است .

ما نمی پرسیم تا از او کسب معرفت کنیم، ما از او می پرسیم تا محدودیت او را  
 بنمائیم. تا به او نشان دهیم که سؤال کردن، کنترل کردن است .

سؤال کردن از انبیاء نیز سؤال برای تحدید قدرتی است که آنها  
 خواستارند .

مردم از او که میگوید "خداوند، قدرت اصلی است" و "این قدرت از خدا بمن  
 داده میشود"، طلب معجزه میکنند. طلب معجزه، سؤال از قدرت او و خدای  
 اوست. این سؤال بایستی جواب داده شود. خدا فقط موقعی که "عجز انسان  
 را به انسان نشان داد" حق حکومت دارد. از این رو قدرت دینی همیشه  
 بایستی این "عجز مردم را در مقابل قدرت خود" به مردم محسوس و ملموس سازد.  
 محمد وقتی نتوانست اعجازی بیاورد گفت که قرآن اعجاز است. یعنی به  
 همه "عجز آنها را نشان بدهد. با عجز بودن و احساس عجز کردن در مقابل این  
 اعجاز، دیگر مردم "حق سؤال و انتقاد و لموبم ندارند"، چون سؤال، برای  
 تحدید قدرت و کنترل قدرت است. اما با "قرار به آخرین عجز خود" و "عجز  
 مطلق خود" دیگر کسی قدرت سؤال و قدرت برای تحدید قدرت دیگر ندارد .

اینکه مردم اینقدر اصرار در طلب اعجاز می‌کردند، برای اثبات این حق آنها به کنترل قدرت و تحدید قدرت بود.

محمدبا وجود سربا زدن از آوردن اعجاز، نتیجه‌ای که از اعجاز حاصل میشد (سلب حق سؤال از مردم) از مردم می‌خواست. بهمین علت نیز بود که مردم بعداً "جبران معجزه آوری محمد را کردند و هر چه معجزات لازم بود در خیالات خود آفریدند و به آن نسبت دادند. این خلق معجزات، یک خرافه‌ساز از طرف مردم نبود. برای "سلب حق سؤال از مردم، بایستی قدرت خدا و رسول در یک مشت معجزات متناسب نموده بشود. هر معجزه‌ای، گوشه‌ای از توجیه "سلب حق سؤال از مردم" است. مطالعه معجزات بسیار مهم و با ارزش است. سلب حق سؤال از مردم، در این معجزات کاملاً توجیه میشود. این معجزه آفرینی و نسبت دادن آنها به محمد و ماها، نقش بسیار مهمی را در همین گرفتاری قدرت سؤال از مردم داشته است.

سقراط، ایمان داشت که در هر کسی، حتی پست‌ترین فرد، حقیقتی هست که خود میتواند بشناسد (هر کس حقیقت دارد = هر کس قدرت دارد) و احتیاجی نیست به حقیقتی آموخت (چون تعلیم حقیقت = تنفیذ قدرت و حاکمیت است)، بلکه بایستی با "سؤال" در او تکانی داد، بحرانی ایجاد کرد، زلزله‌ای در خرافات او انداخت. او را به عقاید و افکارش مشکوک ساخت. آنگاه حقیقت او، از او شروع به زائیدن میکند. او مردم را به "استقلال عقلی" می‌انگیخت. او سؤال میکرد تا مردم به قدرت خود آگاه شوند. دنیا به او مروه است، چون او معلم هیچکس نبود اما همه را متوجه خودشان ساخت.

قدرت را از خود گرفت تا قدرت بنا حقیقت در دست هیچکس نیفتد.

بزرگترین تکان دهنده، بزرگترین شک‌اندا زنده و بحران‌زا بود. انسان را به آفرینندگی میخواند، نه آنکه با "انتقال یکطرفه علمی"، با "انتقال یکطرفه حقیقت" انسان را عقیم و تابع و اسیر سازد.

فرهنگی که در غرب پدید آمد، بهره‌ای از این فکر بزرگ بود. از همین "قدرت منفی سؤال"، از همین "شک به مرجع قدرتی"، شک به مرجعی، آزادی پیدایش یافت.

وقتیکه او میگوید "من هرگز معلم هیچکس نبوده‌ام"، سخن او را با علی مقایسه کنید که میگوید "هر چه دل‌تان می‌خواهد از من بپرسید و از چیزی نخواهید پرسید مگر آنکه جوابش را بدهم"، تا متوجه بشوید چه ورطه بزرگی میان آنها

قرار دارد.

تواضع علمی سقراط و رجحانی غیر علمی و ضد معرفتی علی .  
سقراط با سؤال، "ما می حقیقت در هر فردی" بود، علی با جوابی که میداد  
"عقیم سا زنده حقیقت در هر فردی" و "عقیم سا زنده هر فرد از حقیقت" بود  
و اسم آنرا ارشاد و هدایت میگذاشت. علی با این سخن که من هر سئوالی  
را جواب میدهم، "سراسر قدرت را از انسان سلب کرده و خود قبضه مینمود .  
سقراط با سؤال خود، سراسر قدرت را از خود نفی میکرد و به انسان میداد .  
سقراط با این سخن میگفت که انسان، سرچشمه علم است، علی با سخنش  
میگفت که علم از انسان و در انسان نمیجوشد. سقراط با این سخن میگفت که  
قدرت و حاکمیت سیاسی به انسان و جا معه انسانی بازمیگردد، علی با سخنش  
میگفت که قدرت و حاکمیت سیاسی بایستی از انسان و جا معه انسانی سلب  
گردد و بخدا و نما بیندگانش بطور مطلق و انحصاری داده شود .

## تابع قانون یا تابع اراده

"شیوه رفتار روسا ختمان حکومت و اقتصاد" بستگی به طرزى دارد که ما از "طبیعت انسان" می اندیشیم. طرز تفکر ما از "طبیعت انسان"، ساختمان حکومت و اقتصاد و تربیت را مشخص میسازد. بمن بگوئید که چه "تصویری از انسان" دارید تا بشما بگویم چه "حکومتی" خواهید داشت. قرآن، انسان را مرکب از چند عامل اساسی میداند. دو عامل اساسی که انسان را میسازد، یکی "جهل" است و دیگری ظلم (کفر) میباشد. طبیعت انسان از جهل و کفر ساخته شده است.

تصویری را که قرآن از انسان میکشد، ناقص خواهد بود اگر ما عامل سوم را در نظر نگیریم. انسان، تنها "جهول" و "کفور" نیست، تنها از خاک آفریده نشده است، بلکه خدا، در همان آغاز خلقت (بعد از آنکه او را از خاک آفرید) روح خود را در او دمید. "روح عالی خدائی" منضم به جهل و کفر شد. آیا انسان مرکب از دو اصل متضاد شد؟ آیا انسان، ترکیبی از فرشته و اهریمن گردید؟ متأسفانه این پنداشت، کاملاً غلط است و قرآن چنین تصویری از طبیعت انسان نکشیده است.

این "دمیدن روح خدا در انسان" باعث یک سلسله سوء تفاهات و مشتبه سازیه‌ها و ایده آل سازیه‌ها شده است. با این کلمه "دمیدن روح در انسان" بسیاری در صدایده آل سازی انسان در اسلام برآمده اند. ولی محمدچنین "هیوط و نزول روح خدا" یا "تجلی روح خدا" یا "حلول روح خدا در انسان" را نمیتوانست بپذیرد. فاصله خدا و انسان به اندازه‌ی زیاد بود که چنین عملی امکان نداشت. بعداً "متفکرین و عرفاء برای آنکه روزنه نجاتی برای آزادی فکری و شرافت و کرامت انسانی بازنکنند، این اصطلاح (دمیدن روح) را گرفتند و

در آن تا میتوانستند میدهند و چیزی بیگانه با روند قرآن ساختند .  
البته برای این مشتبه سازی و مغلطه کاری، نبایستی آنها را مورد مواخذه  
قرار داده و تحقیر نمائیم. آنها هیچگونه مکانی دیگر برای نجات شرافت  
و کرامت انسانی جز این حيله تاءويل نداشتند .

محمد، در اینكه "خدا از روح خود در انسان دمید" چه خواسته، مقصودش كاملاً  
واضح است. در آیات مختلف قرآن جای ابهامی برای این مطلب باقی  
نمی ماند. محمد همیشه تکرار میکندكه "روحي ازا مرش" نه "روح خودش" در  
ساختمان تفکر محمد، این "ا مر یا حکم یا مشیت" است كه نقش اساسی دارد .  
این "روح خدا" نیست كه دمیده میشود یا نزول میکند یا منعكس و متجلی و یا  
ظا هر میگردد. با فکر توحیدی كه محمد داره و بسیار به آن پایبند و در آن دقیق  
است، بهیچوجه در قرآن چنین چیزی، حتی به سهویا در فراموشی نیز اتفاق  
نمی افتد. روح او فرود آمدنی نیست، روح خدا، دمیدنی نیست، تقسیم  
شدنی نیست، نازل شدنی نیست، بلکه این "ا مر" و "كلمه" است كه فرود  
می آید .

حتی "كلمه" و "ا مر" او را نیز جبرئیل می آورد. "ا مر"، همیشه "فرود آمدنی"  
است. هر كسی "ا مر" میکند، از بابا لابائین میکند. "آ مر" ببالا می رود، و  
"ماء مور" ببائین می آید. ا مر، طبقه بندی قدرت است. كسیكه ا مر، میکند،  
مقدر است و كسیكه ا مر می پذیرد، ضعیف است. آنكه ا مر میکند، بالاست و آنكه  
مطیع است، پائین است. بحث خدا از "ا مر" است. از رابطه "ا مر" با "اطاعت"  
است. بحث رابطه "قدرت" و "ضعف" است. رابطه او با خلقت و خلق، فقط و  
فقط "رابطه ا مر" است .

خدا و ندهیچ رابطه دیگری با "طبیعت انسان" ندارد. خدا با رسولش هم  
"رابطه ا مر" دارد. "وحي" نیز به صراحت قرآن "وحي ازا مر" است. "روح"  
نیز، "روح ازا مر" است. وقتی مردم در قرآن از محمد درباره روح می پرسند،  
بصراحت جواب میدهدكه "قل الروح من امر ربی" بگو كه روح ازا مر خدای  
من است. روح برانگیخته از ا مر. روح، اشعه نور بتطبق تفكرمانی نیست یا  
"جرقه نور" نیست كه در انسان قرار میگیرد. روح، فروریختن "وجود گسترده  
خدا" در عالم خلقت نیست كه عرفا میانگاشتنند. روح، گسترش در جهان و تاریخ  
و عقل نمی یابد (مانند هگل) بلکه روح، یکی از مشخصات "ا مر" است. روح  
نه تنها بوسیله "ا مر خدا" خلق شده است. بلکه "ماهیت ا مر" دارد، یعنی

"دستگا هیست برای اجرای امر او". روح نه تنها از "امر خدا" آفریده شده بلکه "برای امر خدا" آفریده میشود. "تلاقی امر او با انسان"، "ایجاب اطاعت و عبودیت میکند" بیان خلقت انسان در قرآن همیشه نقطه ثقلش بیان همین "امر" است نه بیان ماهیت و سیر خلقت. ما در داستان خلقت انسان فقط بایستی به این "امر" پی ببریم. "روح امر خدا"، عبودیت است. روحی که از امر خدا در انسان پدید می آید، "روح عبودیت و اطاعت خواهی" اوست. امر او در "انسان جاهل و انان کافر" ایجا دتعا دل میکند. (در واقع جوایبست به جهل و کفر انسان). ارتقاء و اعتلاء جاهل و کافر موقعی صورت می بندد که "انسان، عابد و مطیع" بشود.

با "بنده خدا شدن" است که جهل و کفر انسان به هدف نهائی خود میرسد. رستگاری از جهل و کفر در "بنده خدا شدن" در مطیع شدن "در" روحی از امر خدا" شدن میسر میگردد. تلاش انسان برای آزادی و استقلال نیست. تلاش انسان برای رهایی از "جهل و کفر جبلی خود" است. "روح انسان"، "روحی از امر" اوست. بحث انسان مطیع (= مسلمان) بنده شدن سراسری انسان در مقابل "امر" خدا است. (نه در مقابل نظام کیهانی و حقیقت، خداوند در امرش تابع هیچ نظامی و حقیقتی نیست. بلکه با امرش نظامی و حقیقتی که بخواهد میسازد). در مقابل امر مطلقه خدا و از امر مطلقه خدا، در انسان جاهل و کافر، عبودیت و اطاعت ایجا دمیگردد. انسان با این "دم" جزو خدا نمیشود، شریک خدا نمیشود، بخدا نمیرسد، از خدا نمیشود، تکامل بخدانی یابد، بلکه "مطیع صرف امر خدا" میشود، عبد محض خدا میشود، روح خالص امر مطلقه او میگردد.

هم "برنامه سیاسی" وهم "برنامه تربیتی" اسلام اینست که انسان را "وجودی از امر و برای تحقق امر خدا" که بتوسط نمایندگانش بیان میگردد، بسازد. روح انسان، بایستی "ساختمانی" برای امر او بشود. اجرای امر بایستی در روح انسان، خودکار (اوتوما تیک) بشود. این کمال روح انسان در قرآنست (این حرفی نیست که تنها خمینی زده باشد) قرآن با بکار بردن کلمه "روح" دمیدن خدا در انسان، "سراسر موجودیت انسانی و استقلال عقلی را از او میگیرد. در انسان و از انسان، هیچ امری پدید نمی آید. بلکه در انسان، فقط امر خدا پیاپی میشود. در انسان "قدرت به هر امری" و "حق به هر امری" بایستی حذف گردد. انسان بایستی "قدرت آمره" باشد. انسان بایستی از خود هیچ



اراده‌ای داشته باشد، نبا یستی هیچگونه آزادی داشته باشد. آزادی و اراده، ایجاد طبیعت آمر در انسان را نمیکند. کلمه "اختیار" که همان "اراده" باشد، هم‌یشه با کلمه "خیر" می‌باشد و این خدا است که "خیر" انسان را منحصر "معین می‌سازد"، "اختیار" فقط یک واقعیت خدائی است نه واقعیت انسانی.

اختیار (تعیین خیر و خواست خیر) در خدا صورت می‌بندد نه در انسان. چون انسان، خیر (اختیار) خود را نمیداند (جاهل است، و جاهل نه قدرت اختیار نه حق اختیار دارد) کسیکه جریان تعیین خیر = اختیار "در او صورت نمی‌بندد، آزادی و استقلال ندارد و امر نمیتواند بکند. امر، کسی نمیکند که خیر را بشناسد و خیر را معین سازد (انسان، جاهل است (از خیر) و بایستی مأمور محض باشد و همین "مأمور محض" است که معنای "خلیفه" می‌باشد. انسان "خلیفه خدا" است، بعبارت دیگر "انسان از خود هیچ قدرتی و آزادی و اختیاری و استقلالی ندارد، و قدرت و حاکمیت و امر و اختیار را ز خدا است. انسان فقط مجری امر است. از امر است که امر میکند و به امر است که قدرت و علم و ایمان دارد. از امر است که مالک است. خلیفه، روحی از امر خدا است. تحقیق از امر خدا است.

ماهیت خلقت، مشیت (اراده خدا) است. همه چیز از امر او در امر او با امر او است.

خلقت نه تنها از امر (کن فیکون = باش پس بود یا شد) ساخته میشود، بلکه خلقت، "برای امر" ساخته میشود. هدف غائی و وجودی هر چیزی، برای تحقق دادن و مجرا ساختن امر است. انسان برای عبودیت و اطاعت آفریده شده است. بعبارت دیگر از خلقت و انسان، چیزی جز "امر" باقی نمی‌ماند. انسان از چیز دیگری و برای چیز دیگری جز "امر" ساخته نشده است. از این رو در قرآن می‌آید که تصور نکنید که دنیا "عبث = بیهوده" یا به بازی خلق شده است. انسان از امر خدا و فقط برای تحقق امر خدا خلق شده است.

این معنای جدی و هدف اصلی خلقت است. از این رو همه اشیاء و کائنات همیشه تسبیح و تجلیل خدا را میکنند (برعکس آنچه مرحوم مظالم لقا نی و رجوی که می‌پندارند که چون کلمه تسبیح و سبحان از کلمه "سبحه" می‌آید و سبحه "یعنی" شنا "وازشنا، معنای حرکت و پویائی و جنبائی میگیرند، نیست. تسبیح مانند تواضع که "بخاک افتادن" و "خود را فرو نهادن" باشد، هست. انسان بشکم می‌خزد، انسان سراپایش در مقابل خدا سجده میکند. سراسر وجود

انسان و سراسر وجود خلقت در مقابل مرخدا سجده و تواضع میکنند و تسلیم میشوند. مقصود از کلمات تسبیح و سبحان و مشتقا تشان، همین است. بحث تسلیم کلی در مقابل امر و مشیت است نه حرکت و شنا و دینا میک. ای — سوء استفاده از تشبیه و مغلطه کاریست. انسان از خاک پست که هیچ است خلق شد تا این خاک، نمادی باشد برای "هیچ تر شدن از هیچ"، "پست تر شدن از این پستی خاک" خدا انسان را از خاک (پستی) به امرش آفرید تا حتی همین خاک نیز باقی نماند، بلکه به تنهایی "مخالص او" بشود. خاک، هنوز مقامتی و تیرگی دارد. با وجودیکه خاک نامفعولیت است اما هنوز تجلی کامل امر و نیست. انسان با پستی از خاک فروتر برود و "عبد صرف" بشود. از این رو، بعد از آنکه انسان را از خاک آفرید، روح امر خود را در او میدتا خاک که "آیه" پستی است، به هدف خود که "نهایت مفعولیت" است برسد. "خاک" باید "عبد" و "روحی از امر" بشود.

خاک (مفعولیت نا خود آگاهان) با پستی مفعولیت خود آگاهان نه بشود. خاک، "نماد" عبودیت است. اما دگی برای مفعولیت محض خود آگاهان نه در مقابل مرخدا. خاک، فقط علامت است که "واقعیت عبودیت محض که تجسم مر باشد" را نشان بدهد. خاک، بخودی خود موجودیتی ندارد، آیه است، نشان دهنده است، عقربهاست. خاک نشان میدهد که انسان باید "عبد" و "مسلمان" بشود. انسان خاکست تا بداند هدفش "عبد محض شدن" است. با "عبد شدن"، انسان به "وجود" میرسد. تا بحال "آیه" بود با تحقق امر، با روحی از مرخدا شدن و قبول آگاهان نه مفعولیت صرف، "وجود" میشود. خاک، تا مسلمان و مؤمن و عبد و مطیع نشود، موجودیتی ندارد. خاک وقتی "مور محض خدا شد"، وجود پیدا میکند یعنی وقتی سراسر استقلال و آزادی خود را از خود بدخواه سلب کرد، آنوقت موجودیت پیدا میکند.

### چرا شیطان سجده نکرد؟

خداوند وقتی که انسان را از خاک آفرید و نفعهای از روح خود را در انسان دمید، از ملائک خواست که به او سجده کنند. سجده کردن با یک نما داطاعت و تسلیم در مقابل امر است. این مسئله مهم نبود که انسان چیست و یا ارزش آنرا دارد که کسی به او سر تعظیم فرود بیاورد یا نه، بلکه باید سجده بکنند چونکه خدا امر کرده است و اعتراض شیطان و سوء تفاهم شیطان در این بود که می پنداشت

انسان با یستی "ارزش تعظیم" را داشته باشد، درحالیکه مسئله اساسی، ارزش انسان نبود بلکه سرنهادهن به "امر خدا" بود. وقتی خدا دستور سجده ولو به پست ترین چیزها داد، این امر اعتباردارد. سجده بخاطر آن چیز نیست بلکه بخاطر این امر است. همینطور در فلسفه اطاعت، مؤمنین بحکمت های طبیعی و تربیتی واجتماعی و... او امر احکام می پردازند ولی اطاعت برای رسیدن این نتایج طبیعی و تربیتی واجتماعی و فلسفی و سیاسی نیست بلکه اطاعت متوجه "تحقق امر خدا" است "ولو آنکه هیچکدام از این نتایج را هم نداشته باشد. همانطور که شیطان آگاه بوده که وجود او بر تراز انسان است (همانطور که عقل خلاق برتری خود را نسبت به عقل تابع احساس میکند و می شناسد) روی همین اصل نیز شیطان گفت که او طبق ضرورت وجودش هرگز یکسجده نکرده است. آنچه خدا میخواهد، تحقق امر است (علیرغم همه حقانیت ها و اعتبارات و واقعیت ها). اما "دمیدن روح خدا یا نفخه ای از او در انسان" چنین وانمود میشود که عظمت انسان را آنقدر بالا برده که خود بخود تقاضای چنین سجده ای را میکند (اگر چنین بود احتیاج به امر خدا نداشت).

"تحقق امر خدا در روح انسان که ساخته شده برای امر او بود"، احتیاج به تأیید داشت. امر، متوقف نمیشود. اما فقط در گسترش، ترضیه میشود. روحی که مجسمه اطاعت از خدا میشود، با یستی بعنوان سرمشق از همه پذیرفته شود. ملائک با سجده خود، باز تحقق امر او میشوند. ملائک به انسان برای عظمتش سجده نمیکنند چون میدانند که او مفسد است ولی برای امر خدا این سجده را میکنند (چون خدا بهتر میداند). و بدینسان اصل عبودیت را که روحی از امر خدا میتواند نباشد، در انسان میستایند.

اما شیطان به انسان سجده نمیکنند. چرا؟ چون "نفخ روح خدا" یا "نفخ روحی از امر خدا" تفاوت داشت. اگر خداوند از روح خود به انسان میدمید، انسان را عظمت می بخشید. انسان را شبیه خود میساخت. انسان را به صورت خود درمی آورد. اما در این جا خدا حقیقت را می پوشاند. خداوند را می کند که از روح خود در انسان دمیده است درحالیکه از "روح امر خود" در او دمیده بود. اگر از روح خود در او میدمید، انسان عرصه جهل و کفر را ترک میکرد و سرچشمه معرفت میشد و شیطان که عقل خلاقه انسان بود، متوجه این واقعیت میشد. شیطان در روح انسان، تصویر خلاقه معرفتی را که شبیه خودش بود، می یافت و

آشنائی میداد (تعظیم خود بخود = شناختن ارزش خود چیزی مسلم بود) اما شیطان در قرآن بخدا اعتراض میکند که تو مرا اغوا کردی (اغویتنی) و خدا این گفته و واقعیت را رد نمیکنند که بگویند من چنین کاری را نکردم بلکه تا ناید میکند. شیطان در پاسخ و بانقضا ما غوای خدا، میخواهد از بشریت انتقام بکشد و همه آنها را اغوا بکند و خداوند مانع این عمل شیطان نمیشود و حتی آنرا لازم و مفید میداند فقط عبادش را از سلطه این اغوانجات میدهد. اما خدا در هیچ جای قرآن این سخن شیطان را که "و را خدا و ندا غوا کرده"، نفی نمیکنند و چون اغواگری شیطان را لازم و مفید میداند و عکس العمل در مقابل اغوای خود میسرمد، مهر تا ناید به این واقعیت میزند که خداوند نافر اول بوده است که شیطان را اغوا کرده است.

انسان تا خاک بود و از خاک آفریده شده بود، ارزش و مقام سجده نداشت، و خدا میدانست که شیطان "هرگز سجده نکرده است". این "اقرار به آزادی و عدم تابعیت همیشگی" طبیعت عقل است. در عالم عقل، هیچ قرارداد دومینا قی در خصوص "تابعیت" اعتبار ندارد. انسان در تفکر، از هیچکس اطاعت "نمیتواند" بکند. هر قرارداد یا میثاقی که در خصوص "مطاع بودن فکری" بسته شود، بخودی خود لغو است. در تفکر، اطاعت اعتبار ندارد. "عبادت هفتاد سال، اجر یک ساعت تفکر را ندارد، چون در این ساعت تفکر، هر انسان از قید هر نوع اطاعتی بیرون می آید و هیچ نوع عبادتی را نمی پذیرد. در صورتی که محمد با گفتن این حرف، "عقل ایمانی"، "عقل تابع" را در نظر دارد که در یک ساعت تفکر، "روح بندگی و اطاعت"، "روح امر" را حتی از هفتاد سال عبادت پروپا قرص ترمیند.

خداوند به این تظاهر کرده بود که از "روح خود" در انسان میدمد، ولی در واقع آنچه میدیده بود، "روحی از او مرخود" بود. شیطان در یک لحظه غافلگیر شده بود و پنداشته بود که انسان، از ما هیت خاکی اش، اعلا "به شباهت بخدا" یافته است. انسان، با نفخه خدا، گویا عظمت یافته بود. تصدیق چنین عظمتی، ضروری بود.

انسان، خداگونه شده است. مقام انسان به شیطان نزدیک شده است. انسان از خاک، برتر آمده است. اما برق آسا، شیطان متوجه میشود که "فریب خدا را خورده است". شیطان که "عقل خلاق انسانی" است، می بیند که با چنین عنوان پرطمطراقی که خداوند انسان را مفتخر به "دمیدن روح خود در او" کرده است،

چیزی از شباهت و کبریائی و عظمت خودبها و نبخشیده است، بلکه برعکس او را پائین تر و پست تر کشا نیده است.

خداوند، عقل خلاقه انسان را آغوا کرده است. وقتی انسان فقط از خاک بود، برتر از انسانی با نفخه از روح خدا بود. شیطان با دمیدن نفخه از روح خدا، انتظار نزدیک شدن و برابری با انسان را داشت. ولی ناگهان درمی یابد که انسان، پست تر از خاک شده است. انسان، فقط "روح امر خدا" شده است. سلب هرگونه استقلال و آزادی از او شده است. ناگهان "بر احساس برتری اش میافزاید". درحینیکه در این جریان، انسان پست تر و وبالطبع برتر از گذشته شده است، خدا و ندا ز شیطان میخواهد علیه رغام این جریان به او (عقل تابعش، عقل بنده اش) سجده کند. خلاقیت، نوزائی و نوآفرینی در انقیاد تابعیت و تفسیر و تاءویل درآید. آنچه شیطان را مضطرب میسازد و خشمگین می نماید، امر خدا نیست، بلکه این "اغوا" است. برای خدا، امر و تابعیت از آن، در مرتبه اول قرار دارد ولی برای شیطان این "اغواشدگی" این "فریب خوردگی" است که وجود او را به بحران انداخته است. (عقل خلاق که فریب میخورد به بحران دچار میشود) خداوند، حقیقت را از او می پوشاند. خداوند حقیقت را معکوس به او نشان میدهد. خداوند انسان را پست تر کرده است ولی به شیطان (عقل خلاق) می نماید که انسان را بزرگتر کرده است. خدا، استقلال را از انسان گرفته است، اما به عقل خلاقه می نماید که استقلال را به او داده است. خداوند، قدرت را از انسان گرفته است، اما به عقل خلاقه می نماید که قدرت را به او داده است. خداوند علم را از انسان گرفته است و او را عقیم ساخته است ولی به عقل خلاقه می نماید که علم و خلاقیت علمی را به او داده است. عقل تابع، بر اساس این خودفریبی ابدی، زندگانی خود را در تاریخ شروع میکند.

اما خداوند بر ضد حقیقت رفتار میکند. حقیقت، باطل شده است، چون حقیقت، گمراه میسازد. حقیقتی که گمراه ساخت، باطل است. خداوند انسان (عقل تابع) میخواهد که خود را بفریبید. ننگ خود را افتخار خود بداند. ضعف خود را قدرت خود بشناسد. جهل خود را علم خود بداند. بندگی و اسارت خود را آقائی و استقلال و آزادی بداند. عقل خلاقه (شیطان) حاضر به قبول این خودفریبی نیست و اینکه دریک آن بدام این فریب افتاده است، خشمگین می باشد. اما "عقل ایمانی"، "عقل تابع" "عقل اطاعتی"، حاضر به قبول این "خودفریبی"

میشود. انسان موءمن، کافر میشود.

خداوند، اولین نیرنگ زن و مکرو زو فریبنده است. حق انسان را از انسان دزدیده است، درحالیکه به او این احساس و ایمان را داده است که به او آزادی و عظمت و شرافت و استقلال داده است. آنچه از او گرفته است، پنداشت آنرا به او داده است که آنها را به او داده است. شیطان که همان عقل خلاق انسان باشد، به کنه این مسئله پی می برد و اعتراض میکند و از مژرمی پیچد، خداوند، حقیقت را در خلق انسان، از انسان و برای انسان می پوشاند. خداوند، اولین کافر شده است (دروغگو و فریبنده) و انسان دومین کافر (خود فریب) ، چون آنچه را از پستی و حقارت و فروتنی و فقدان استقلال و آزادی، خداوند به او داده، از خود می پوشاند و آنها را برای خود معکوس میسازد یعنی آن پستی را بزرگی می پندارد، آن فروتنی را افتخار و غرور و خود میخواند، آن فقدان استقلال را، امتیاز اصلی خود می پندارد و درست همین "از خود پوشانیدن در متضاد ساختن خود با اصل خود"، جهل او را تشکیل میدهد.

جهل انسان، همان اولین کفر است که در خلقت پدید آمد. جهل و کفر در اینجا یکی میشوند. آنکه بدیگری دروغ میگوید، در واقع بخود دروغ میگوید. آنکه دیگری را میفریبد در واقع خود را میفریبد. آنکه دیگری را گمراه میکند، خود را گمراه میسازد. آنکه بدیگری مکر میورزد، بخود مکر میورزد. در عالم حقیقت، دو عالم جدا از هم وجود ندارد. در عالم حقیقت، دو وجود جدا از هم نیست. در عالم حقیقت، "عمل از من"، "عملی در من و برای من" است. عملی که از من صادر میشود (برای هر کسی دیگر باشد عملی السویه است) عملیست در من. تغییر در ساختن من میدهد و با لآخره عملیست که برای منست. در عالم حقیقت، "عمل من"، از من جدا نمیشود. عمل، هیچگاه آلت خالص نمیشود.

دروغی که به دیگری میگویم، عملیست که از من و در من است. من در مکرو زو زیدن و خدعه کردن و فریفتن دیگری (اغوا کردن) و گمراه ساختن، خود نی—ز دروغ می شوم، خود نیز فریفته می شوم، خود نیز در مکر گرفتار می شوم. و کسیکه خود را میفریبد و بخود دروغ میگوید، نه تنها برای حقیقت، نا پذیرا هست، بلکه بر ضد حقیقت است. بدست ترتیب با اغوا کردن شیطان در همان آغاز، خدا اولین "اصل ضد حقیقت" میشود.

خداوند نمیتواند مکر بورزد و خدعه بکند و اغوا بکند و خود دروغ نشود. حقیقت با بکار بردن ضد حقیقت بعنوان آلت، حقیقت نمی ماند، بلکه این آلت،

طبیعت حقیقت میشود .

وسيله حقیقت ، خود حقیقت است . اگر وسیله اش " صد حقیقت " است ، پس خودش نیز ، تبدیل به صد حقیقت خواهد شد .

برای ادا مه این فریب و کفر ، میان خدا و انسان ، تنها کسی که آگاهی از آن دارد ، شیطان است و شیطانست که با یستی بدورانداخته شود و سنگسار گردد . شیطان به کافر بودن خدا و اغواگری خدا و به کافر بودن انسان (عقل تابع) پی برده است ولی خدا و ندنمیخواهد که عقل خلاقه انسانی ، انسان را بیدار سازد و از این فریب و خود فریبی برهاند ، از این رومی کوشد که " عباد خود " را از سلطه عقل و تاثیراتش بیرون بیاورد . کسی نبایستی بوسیله عقل بیدار شود . از این روه مردم میگوید که شیطان اغواگر و دشمن شماست . تا عقل ، بکسی که عبد خدا شده (عقل تابع و مفعول شده) دسترسی نداشته باشد . عبد خدا ، فاقد عقل شده است ، بلکه دشمن خونین عقل خلاقه است و خدای کافر با انسان کافر میتوانند به صحنه تاریخ وارد شوند . این شیطان است که میداند " بزرگترین و نخستین پوشاننده حقیقت " کیست و این شیطان است که میداند " بزرگترین خود فریب " انسان و عقل تابع اوست .

آنکه خود را میفریبید ، بدیگری حق میدهد که او را بفریبید . خود فریبی دیگر را تشویق به فریب میکند . هر کسی که خود را بفریبید ، بدیگری حق فریفتن خود را میدهد . شیطان ، حق فریفتن انسان را دارد ، چون خدا انسان را فریفته است و چون انسان در مقابل حقیقت ، خود را فریفته است . کسی که خود را میفریبید ، دیگری " میتواند " او را بفریبید . ما را میفریبند ، چون ما خود را فریب داده ایم . عقل تابع ، عقلیست خود فریب . هیچکس ما را بدون همکاری خود ما ، نمی فریبید . آنکه ما را میفریبید ، خود ما هستیم ، انسانی که خود را فریفت ، قدرت و حق به شیطان میدهد که او را بفریبید . " عقل تابع " که برای بندگی بهتر و اطاعت بهتر در خدمت " انسان جاهل " قرار میگیرد ، در خطر فریب خوردگی قرار دارد . عقل خلاقه و عقل انتقادی میتواند علیه فریب ها و فریبنده ها تلاش کند ولی عقل تابع ، در اثر فقدان وسائل رهائی ، همیشه در خطر فریب خوردگی قرار دارد . عقل تابع ، زود باور (زود پذیر است) و لسی متقارن " باسانی نیز فریب میخورد . بدون نقد و شک و عیان ، (که خصوصیات عقل خلاقه است و عقل تابع فاقد آن میباشد) انسان جاهل ، و عید مطیع میشود همیشه در تزلزل فریب خوردگی قرار خواهد داشت و این خداست (نه

عقل خلاقه) که با یستی او را از سلطه و خطر شیطان و فریبش نجات بدهد .  
 عقل تابع از عهده این کاربر نمی آید ، خدا و شیطان هر دو انسان را میفریبند ،  
 پس چرا این فریب از شیطان بد است و از خدا خیر ؟ خدائی که انسان را میفریبند ،  
 و لئانکه برستگاری بفریبند ، قدرت و حق به هر کسی و هر چیزی میدهد که انسان  
 را به هر هدفی خواستند بفریبند (از این روسرا سرحیات دنیا و همه اشیاء  
 دنیوی انسان را داند) "میفریبند ، حتی نعمت خدائی انسان را میفریبند  
 البته نه بخدا) . هدف فریفتن ، حقانیت بفریفتن نمیدهد ، چون ما نظر خیر  
 از فریفتن داریم ، حق نداریم بفریبیم ، اما خدا با این استدلال حق فریفتن  
 بخود میدهد و بهمین استدلال فریب شیطان را فریب و اغوا میداند و منفور  
 میدارد در حالی که فریب خود را هیچگاه به اسم نمیخواند . چنانکه خواهیم دید ،  
 یکی از راههای تلاقی خدا با "انسان جاهل" همین "فریفتن" است . انسان  
 جاهل ، ایجاب فریفتن میکند . از سخنان گذشته متوجه شدیم که انسان از لحاظ  
 قرآن ، سه خصوصیت بنیادی دارد .

۱) یکی آنکه انسان ، جاهل است (۲) دوم آنکه انسان کافر است (۳) انسان  
 قابلیت آنرا دارد که "روحی از امر خدا" بشود ، تبلور امر خدا باشد . انسان ،  
 قابل ایمان است . انسان ، قابل مطیع شدن است .

### چگونه از "انسان جاهل" میتوان "انسان مطیع" ساخت ؟

مشخصه سومی را که قرآن برای انسان معلوم میسازد ، در واقع طرز  
 عکس العمل خدا با دو مشخصه بنیادی انسان که یکی جهل و دیگری ظلم  
 (= کفر) است ، میباشند .

حق حاکمیت خدا و نماینده اش بر خصوصیت "جهل انسان نسبت به نفس و  
 ضرر خودش" بنا میشود . در جاهل بودن انسان است ، که "سلب حق حکومت از او  
 میگردد" و "اطاعت اجباری و فراگیر" بر او واجب میشود ، چون او از طرفی  
 خیر خود را نمی شناسد ، از طرفی نمیتواند روی خیر خود تصمیم بگیرد (فقدان  
 اختیار) .

در کافر بودن انسان ، که همان "ضد حقیقت بودن انسان" است ، حکومت "حق  
 عنف و تجاوز و انعدام و امحاء" داده میشود . در این حالت ، انسان "حق به  
 وجود خود" را از دست میدهد ، و اعمال قوای قهری لازم و ضروری میگردد .



تهدید به هدم و قتل، مقدمه "تحقق هدم و قتل" میا شد. قدرت حا کمه با یستی همیشه در مقابل کفر، یا حالت تهدید به هدم و قتل (جنگ) داشته باشد یا با یستی وارد مرحله جنگ گردد.

در سوره النحل می آید "ولویواء ذال الله الناس بظلمهم ما ترک علیها من دابه ولكن یوخرهم الی اجل مسمی فاذا جاء اجلهم لایستاءخرون سا عه و لایستقدمون . اگر خدا مردم را طبق ظلمشان (یعنی کفرشان) موه خذنه میکرد، حیوانی بر روی زمین باقی نمی ماند ولی خدا به موعده مشخص این را بته خیر می اندازد و وقتی آن هنگام فرا رسد، لحظه ای پس و پیش نخواهد شد. اگر خدا وند بخواد ریشه کفر جبلی انسان را ریشه کن سازد، راهی جز انهدام همه بشریت باقی نمی ماند و درست متوجه این کلمه باشید که انسان را حیوان میگیرد و اضافه بر این نه تنها برای رفع کفر انسان، همه انسانها را از بین خواهد برد، بلکه برای این جرم، همه حیوانات را نیز نابود خواهد ساخت (روی چه عدالتی بجرم کفر انسان، همه حیوانات با یستی نابود گردند؟) این قضیه بی سابقه نیست. در مورد نوح همین کار کرده بود. برای کفر و رزیدن مردم به نوح (نگرویدن به او) خدا وند همه حیوانات بی گناه را نیز با انسانها (با استثناء یک نمونه زهرکدام) تماماً نابود میسازد.

معلوم میشود که "کفر" بهمه موجودات سرایت میکند. همانطور که خدا وند ایمان را بهمه کائنات عرضه میدارد، کفر نیز همه عالم را میگیرد. سراسر وجود در تلاش و مبارزه کفر و ایمان داخل میشوند. داستان نوح در قرآن که محمد همیشه با علاقه و فرآیند عنوان سرمشق خود، تکرار میکند، برای این "قتل و انهدام و کشتار توده و آرا انسانی و حیوانی برای نگرویدن" برنامه واصل عمل خداست. خدا وند همه بشریت و عالم حیوانی را بخاطر "ایمان نیاوردن و عدم قبول عقیده" بدون کوچکترین رعایتی از بیمن می برد و این عمل را حق و مجاز و ستودنی میداند. اما در حالیکه این انهدام و محاء را فعلاً عملی نمیسازد، اما "حالت تهدید به هلاکت و کشتار دسته جمعی بشریت" با یستی موجودی باشد. در اینک همه انسانها بدون استثناء در خور نابودی هستند، در این آیه اعلان میگردد. ته خیر انداختن این نابودی، سلب حق خدا وند را برای انهدام بشریت نمیکند. من نمیدانم چرا خدا وند چنین انسانی را میآفریند و بوجود می آورد که هیچ لیاقتی جز نابودی ندارد؟ خدا وند همیشه "تهدید به نابودسازی" با یدبکند. با یستی در انسان

"وحشت ازنا بودن" را ایجا دکنند. در قرآن دونوع وحشت وجود دارد، یکی "وحشت ازنا بودی" و دیگری "وحشت از عذاب". وحشت ازنا بودی، نتیجه خصیصه کفر طبیعی انسان است. کفر جیلی انسان، ایجا ب"وحشت دائی" نام ازنا بودی" میکند. وحشت دائی ازنا بودی جوامع و ملل، و وحشت دائی ازنا بودی فردی.

انسان جاهل، ایجا ب عکس العملهای دیگری از خدا میکند. انسان جاهل را بایستی "ترسانید"، بایستی عذاب داد و تهدید به عذاب کرد و بلاخره بایستی فریب داد. در مقابل انسان جاهل، برای رستگاری او، این سه عمل لازم و ضروریست. در مرحله اول و دوم بایستی انسان جاهل را (۱) ترسانید "انذار" (۲) عذاب داد و تهدید به عذاب کرد. قرآن نقطه ثقل عکس العمل خدا را در مقابل انسان جاهل بر این دو میگذارد. از اینرو انبیاء و هدایت کنندگان همه "ترساننده و بعبارت بهتر وحشت اندازنده و وحشت آفرین" هستند. اما در مقابل انسان جاهل کسی حق دارد به او و دروغ نیز بگوید تا او را به حقیقت بفریبد. و همین وظیفه مکر خدا نیست. خدا، "خیرالماکرین" است، نه اینکه او "بزرگترین مکر کنندگان" باشد، بلکه در واقع مقصود محمد اینست که "خدا مکرش برای خیر" است. "مکری بر اساس مقصد خیر میکند" "مکر برای خیر، مکر آلتی در خدمت خیر میباشد.

انسان جاهل را به خیر و حقیقت می فریبد. انسان جاهل، ایجا ب این مکر را میکند. خدا برای خیر انسان، انسان را فریب میدهد، مکر میوزد و به او خدعه میکند. اما قرآن، هدایت و ارشاد انسان را بیشتر بر پایه "ترسانیدن" و "عذاب دادن" قرار میدهد تا "فریب دادن". فریب دادن، یک خدای لطیف تر و یک انسان لطیف تر را در نظر دارد. کسیکه میفریبد، میخواهد برای سلطه خود حتی المقدور از "اعمال جبر و قهر" بپرهیزد تا میتواند بفریبد و تا ایمان دارد که طرف، قابلیت فریفته شدن دارد، دم زلزم جبر و قهر نمیزند و خصوصیات جبری و قهری خود را اساس قدرت خود نمیشمارد. اما خدای قرآن به "قابلیت فریفته شدن انسان" و "بقدرت فریبندگی خود" چندان اعتماد ندارد، و قدرت و هدایت خود را بر پایه "ترسانیدن انسان" و "تهدید به عذاب" و "عذاب دادن انسان" استوار میسازد. روی همین اصل محمد چندان به روش تبلیغات (دعوت) توجهی نمیکند و اسلام یک دین تبلیغی و دعوتی نمیشود. این موقعی میسر میشود که خدا ایشان لطافت را داشت که بر قدرت فریبندگی اش

اطمینان داشته باشد و به "زیبائی" ارزش میگذاشت و انسان را "قابل فریفتن" می انگاشت و به عمل، بُعد زیبایی میداد. او فریفتن را لایق خود نمیدانید و در شکل "اغوا" به شیطان محول میسازد و خود همان "جبار" و "قهار" باقی میماند. از این دو مشخصه بنیادی انسان (جهل و کفر) ساختمان و هدف غائی حکومت مشخص میگردد. انسان جاهل، ایجاب حکومت جا بره "میکند". جاهل را با "جبر" بایستی همیشه در "انضباط" نگاهداشت. انسان جاهل، چون هیچگاه به خیر خود واقف نمیشود و یا در هیچ موردی از زندگانی، خیر خود را تشخیص نمیدهد، و نداشتند در خیر و شر خود، لغزش دارد، و در نادانی خسود لجاجت و عناد میورزد و از خود بخود نمیتواند از این لغزش و لجاجت و عناد با آرا ده آگاه خودگام بیرون نهد، همیشه احتیاج بیک قدرت جا بره اجتماعی هست.

انسان کافر، ایجاب حکومت قهرورزی و پرخاشگری میکند. انسان کافر همیشه بر ضد خیر خود و بر ضد خیر اجتماع است. تنها قدرت جا بره در مقابل این خصوصیت کفایت نمیکند. کفر را نمیتوان با "جبر" بر آه آورد و از لجاجت و عناد، به راه برگردانید. بلکه نظام حکومتی بایستی قهرورزی و پرخاشگری بود ساز باشد. بایستی همیشه از "اعمال جبری" بتوانند فراتر رود و روشهای قهری انتخاب کند.

حکومت اسلامی، نمیتواند فقط "حکومت جا بره خالص" بماند، بلکه متقارن "حکومت قاهره" نیز هست. حکومت جا بره خالص موقعیست که ما قائل باشیم که انسان فقط و فقط جاهل است. مثلاً "فلاطون در مدینه فاضله اش، نمیتوانست به "حکومت جا بره" اکتفا کند. اما اسلام در حکومتش، هیچگاه نمیتواند فقط و فقط "حکومت جا بره" باشد، بلکه همیشه "حکومت قاهره" نیز هست. انسان نه تنها جاهل بلکه کافر نیز هست و علیرغم کفرش نمیتوان وسائلی را بیکار برد که فقط برای مقابله با جهلش کفایت میکند.

چون جهل و کفر (ظلم) فطرت انسانی هستند، حکومت نیز بایستی در ساختمانش و در هدفش جا برانه و قاهرانه باشد. بدون جبرورزی و قهرورزی، حکومت نمیتواند حکومت باشد. حکومتی که از جبر و قهر دست بکشد، وجود نخواهد داشت. حکومت، سازمانی برای تولید وسائل و روشهای جبر و قهر در اجتماع است. و اجتماع بدون جبر و قهر مداوم، قابل زیست نیست. اجتماع انسانی بر "اعمال مداوم جبر و قهر" وجود و ادامه دارد. جهل و کفر از انسان قابل

انفکاک نیستند و با لطف علی‌رغم این جهل فطری، با یستی مدا و ما "جبر برکا بر برد و علی‌رغم ظلم و کفر فطری، با یستی قهر برکا گرفت. حکومت نمیتواند جز با بروقهر و رزبا شد.

این رابطه‌ها برانه و قهرآ میزانه "میان حکومت و مردم"، است ولی "روابط اجتماعی میان افراد" نیز روابط برانه و قهرآ میزانه است. در اجتماع اسلامی، افراد نیز نسبت بهم روزانه جبر میکنند و قهر میورزند و پرخاشگرانه رفتار میکنند.

جامعه اسلامی و حکومت اسلامی، چون جامعه تقوایی و حکومت تقوایی هستند، ابقاء و اجراء تقوا، ایجاب جبر و قهر "هر فردی بر فرد دیگری" را میکند، و این جبر و قهر در جامعه که از طرف افراد جامعه علیه یکدیگر برکا برده میشود، بنام "امر به معروف و نهی از منکر" خوانده میشود. وجود و بقاء "جامعه سازمان یافته بر اساس تقوا" را، این جبر و قهر فردی بر همدیگر تا مین میکند. افراد در اثر جبر و رزوی و قهر و رزوی بهمدیگر، در اجراء تقوا مجبور و مقهورند. انسان به زور، متقی است. هر فردی نه تنها دیگری را کنترل و قضاوت میکند، بلکه مجاز به اعمال قدرت جبر و قهر است تا دیگری را متقی نگاه دارد. امر و نهی سفارش و نصیحت و اندروانتقاد نیست. امر و نهی، هر دو "امر" است. همان امری که راه‌ها را با یستی خم کند. همان امری که انسان با یستی مجسمه اش بشود.

هر کسی میتواند و میباید دیگری را به ترسانند و عذاب بدهد. جبر و قهر اجتماعی، یک واقعیت زندگی روزانه جامعه اسلامی است (یا باید باشد). همه ناظر و قاضی و منذر و معذب اخلاقی همدیگرند. برای استوار ساختن تقوا، مردم نباید یستی تنها از خدا و حکومت بترسند، بلکه با یستی از همدیگر نیز بترسند، محمدیه "ترس از خدا" و "ترس از حکومت" در نظام اخلاقی اجتماعی قناعت نمیکند، بلکه "ترس افراد از همدیگر" را نیز لازم دارد. در اینکه انسان، کافر است طبیعتاً ضدخیر دیگری است. میخواهد ایجا دشمنی برای دیگری بکند. همه برای هم خطرناکند. همه ایجا دشمنی هم میکنند. بنا بر این همه در حالت ترس از همدند. اما محمدان نتیجه‌گیری را نمیکند با آنکه این نتیجه‌گیری، بطور آسانی امکان داشت، چون بطور مستقیم و بلافاصله از "انسان کافر"، ترس از همدیگر و وحشت مدا و ما و همدیگر با یستید آید.

اما محمد بر اساس این ترس انسانها از همدیگر، نمیخواهد نظام اجتماعی

پدید آورد، چون بدین سان "خداوند"، اساس فلسفه سیاسی و اجتماعی اش قرار نمیگرفت.

تقوا، ترس و وحشت از خشم و عذاب خدائی است. تقوا، خصیصه ایست برای پرهیز از "ترس" و "عذاب" و "خشم خدا" جهل، ایجاب ترسنا نیدن و عذاب دامن میکند و تقوا، بایستی "ملکه اخلاقی" این "جاهل" باشد.

جاهل در تقوا، ترس و عذاب را جهت خاص میدهد. جاهل است که میتواند متقی بشود. جاهل است که بایستی اهل تقوا باشد. و مصدر منحصر بفرد "ترس و عذاب"، بایستی "خدا" باشد، تا جاهل، "وابسته بخدا" باشد. انسان جاهل "از آنچه میترسد، به آن "بسته" است. جهل در تفاهم و توافق خود را بدیگری نمی بندد. جهل فقط در ترس خود را بدیگری می بندد. جهل، فقط در "ترس" بستگی پیدا میکند. بنا بر این انسان بایستی خود را به خدا ببندد، چون خدا مرکز و منشأ اصلی ترس است.

از اینرو انسان بایستی منحصراً "از خدا بترسد. جاهل از آنکه میترسد، به آن خود را می بندد و از آنکه "بیش از همه" از او میترسد، به او شدیدترین بستگی را دارد. بنا بر این انسان جاهل بایستی از انسانی دیگر بترسد. انسان، بایستی از انسانها بترسد، بلکه انسان بایستی فقط منحصراً "از خدا بترسد، چون بایستی فقط بخدا بستگی (یعنی ایمان) داشته باشد عقل در ترس هیچگاه خود را نمی بندد. بستگی عقلی، هیچگاه نمیتواند ترس بوده باشد. معرفت عقلی همیشه نفی هر نوع بستگی در ترس است. از اینرو، عقل با تقوا هیچ میانهای ندارد. عقل هیچگاه متقی نمیشود.

متقی فقط مشخصه انسان جاهل است. اخلاق برای انسان جاهل، تقوا است. و تقوا، روشهای پرهیز از خشم و عذاب خدا در حالت ترس است. و ترس است که او را بخدا می بندد. اخلاقی که بر عقل بنا میشود، ماهیت و ساختمان دیگری دارد. از این رو قرآن میکوشد که انسان را از همه گونه ترسهای دیگر بر حذر دارد. انسان بایستی از هیچ چیزی جز خدا بترسد، یعنی بایستی به هیچ چیزی جز خدا بستگی نداشته باشد. ترس انسان از انسانها، یعنی بستگی انسان به انسانها. ترس انسان از شاه یا حکومت، یعنی بستگی انسان به شاه یا حکومت. بنا بر این انسان بایستی به هیچکس و هیچ مرجعی بستگی نداشته باشد. بستگی، فقط منحصر بخدا باید باشد. بنا بر این بایستی فقط از خدا بترسد. روابط متکی بر ترس بایستی باقی بماند فقط "مرجع و علت

ترس " با یستی عوض بشود. مردم از هم میترسند و بهم جبر و قهر میکنند نه برای کفر خودشان بلکه از خدا و برای خدا. انسان کافر، در این برقراری حکومت جبر و قهر فرد بر فرد، با یستی حذف گردد، چون انسان کافر، ترس را متوجه خود میسازد و انسانی که از شاه یا از یک فرد دولتی میترسد، به او وابسته میشود و او شریک خدا میگردد. ترس، نبا یستی میان انسانها و نسبت به انسانها باشد. از بین بردن کفر، برای از بین بردن بستگی به انسانهاست. آنچه که جز خدا از او میتوان ترسید "با یستی نابود ساخته بشود". انسان نبا یستی از کسی و چیزی جز خدا بترسد، چون با ترس با یستی فقط "بستگی بخدا" یابد.

انسان تا جاهل است می ترسد و با نفی جهل، دیگر نخواهد ترسید. کاهش جهل، کاهش ترس است. اما در قرآن اینگونه استدلال نمیشود. انسان جاهل است و این بعنوان "یک واقعیت تغییرنا پذیر" گرفته میشود. انسان، کافر است و این بعنوان "یک واقعیت تغییرنا پذیر" گرفته میشود. انسان جاهل است و جاهل میماند. انسان، کافر است و کافر میماند. انسان کافر "چون تغییرنا پذیر است، با یستی با قهرنا بود گردد.

انسان جاهل چون یک واقعیت تغییرنا پذیر است، میترسد و در این جهت دادن ترس او بخدا، است که میتوان "زندگانی او را نظام و انضباط داد". هدایت و حکومت خدا، برای کاستن جهل او نیست، چون با بسیج ساختن ترس او است "که میتوان زندگانی او را مرتب ساخت.

با جهل او است که انسان "متمقی" خواهد بود. همین جهل او است که "ضعف" او را تشکیل میدهد و قرآن بهیچوجه نمیخواهد از "ضعف" انسان که جهل او است بکاهد. قرآن نمیخواهد ضعیف و مستضعفین دنیا را، اقویاء و مستکبرین دنیا بسازد. برای ضعف انسانی که جهل او باشد، ایمان و تقوا و اطاعت و تسلیم پایه گذاری شده است. او نمیخواهد جهل را استحاله به علم بدهد. "ضعف" را استحاله به "قوت" بدهد، و درحینی که ضعیف، اقویا شده اند و جهل، عالم شده اند، دنیا را به وراثت به آنها بدهد، بلکه او میخواهد به "ضعف" دنیا را به "قرض" وا بگذارد. او میخواهد ضعیف، ضعیف بمانند. جاهل، جاهل بماند. ترسیده بماند و بعنوان ضعیف و جاهل و متمقی و در همان حالت ضعف و جهل و ترس، از دنیا بهره بگیرد. بحث هدایت و حکومت اینست که به جا معه جهل "ضعفاء و اتقیاء"، انضباط بدهد. بحث تبدیل ضعیف و جهل "به اقویاء و

مستکبرین نیست. بحث تبدیل "عقیم بودن علمی" به "خلاقیت علمی" نیست، بحث استحاله "عقل تابع" به عقل خلاقه نیست، بحث نفی و رفع ترس، در زدایش جهل نیست.

خدا از انسانی که همه چیز را از او گرفته به او "رحم" میکند و منت میگذارد. انسانی که در اشرف و کفرش، استحقاق جبرورزی و قهرورزی است و تقاضای حکومت جا برانه و قاهرانه میکند، خود ناگهان مکلف به جبرورزی و قهرورزی به افراد دیگر میگردد.

محمدنمیانمیشد، همین انسانی که "جهل و کفرش" فقط با جبر شدید و قهر شدید، قابل مهار کردن و انضباط از بالا بود، طبق چه مجوزی و با چه حقانیتی، مجاز به بکار بردن جبر و قهر در مقابل انسان دیگر میگردد؟ چه حقانیتی برای نظارت و قضاوت و شهادت اعمال انسانی دیگر پیدا میکند؟

آیا به کسی که با یتیمی جبر و قهر شود تا هدایت گردد، چگونه ناگهان خود خواهد توانست قوه جبریه و قهریه را در مقابل انسان دیگری در دست بگیرد و با جبر و قهرورزی، دیگری را هدایت کند؟ همان جهل طبیعی و کفر طبیعی اش، مانع از دادن چنین جواز جبرورزی و قهرورزی به او خواهد شد. اما "جامعه تقوایی محمد"، بدون این ترس همه جا نبه نمیتواند وجود داشته باشد. تنها جبر و قهر از بالا بپائین (از حکومت به مردم) کافی نیست، بلکه جبر و قهرمیان افراد در اجتماع، آن جبر و قهر را تکمیل میکند، نه تنها در عالم سیاست، سلب آزادی میشود و در ابطه حکومت و ملت، رابطه ای ضد آزادی میشود، بلکه در عالم سیاست سلب آزادی میشود و در ابطه حکومت و ملت، رابطه ای ضد آزادی میشود، بلکه در عالم اخلاق نیز سلب آزادی میگردد و اخلاق، تحمیلی میگردد. تقوا که متکی به ترس در جاهل است، اساساً "یک اخلاق تحمیلی است. دین، تحمیلی میگردد. انسانها همدیگر را برده و بنده همدیگر میسازند. جبری از جبر اخلاقی بیشتر صدمه به آزادی و روح انسان نمیزند. اساس هر جبری، جبر فکری و جبر اخلاقی است. در خود کلمه "تقوا"، این تحمیل و جبر و قهر مضمر است. اما انسان جاهل، ایجاب "جبر عقیدتی و فکری" و "جبر اخلاقی" را میکند. حکومت، تنها در عرصه روابط سیاسی و اقتصادی و اجتماعی، جبر و قهر نمی ورزد، بلکه حکومت در آغاز و در اساس، نقش "هدایتی" دارد. حاکم، "هادی" است. از این رو حکومت، تکلیف دارد "اجبار عقیدتی و فکری" بر جامعه بکند همچنان تکلیف

"قهر عقیدتی و فکری" بورزد. جها دچه در درون برضد فرض و بدعت و منافق، چه در خارج جا معبرضد کفر و شرک، همین اعمال قهر عقیدتی و فکریست. برانسان جا هل با یستی عقیده و فکرش را با جبر معین ساخت. به انسان کافر، یا با یستی با قهر، عقیده را تحمیل کرد (ایمان، حملیست. با یستی تحمیل بشود) یا با یستی او را به قهر از بین برد.

هدایت در همان ترسانیدن و عذاب دادن میسر میگردد. کلمه "ها دی" و "تذیر" در قرآن با هم میآیند و برای یک وظیفه اند. اصل حکومت، برای "هدایت" است. حکومت، به هدف هدایت است. چون حکومت، ما هیتش هدایتی است، "نظارت فکری و روحی و عقیدتی و اخلاقی"، اصل اولیه حکومت است. جهل طبیعی انسان، ایجاب آزادی فکری و اخلاقی و عقیدتی و روحی را نمیکند. انسان، نمیتواند و حق ندارد آزادی فکری و روحی و اخلاقی و عقیدتی داشته باشد. "انسان" که "انسان جا هل" باشد، با یستی در همه چیز، اطاعت کامل و محض بکند. انسانی که در امور ساده روزانه، خیر و شر خود را نمیتواند تشخیص بدهد، و با یستی در همه این جزئیات و فروع مطیع محض باشد، چگونه خواهد توانست در اصول و کلیات و مبانی، آزادی و حق ابراز وجود داشته باشد؟ برانسان حکومت کرده میشود، چون جا هل است و این حکومت برای رفع و نفی جهل او نیست، بلکه برای "انضباط دادن به جا هل" است، برای "قیمومیت جا هل" است. انسان، جا هل میماند، چون سرچشمه علم، بطور همیشگی خدا است و انسان هیچگاه خلایق معرفتی ندارد. علم در واقع، همیشه از او بیگانه است. خدا، بوسیله پیا میرانش (و اما مانش) به او علم آموزد ولی او بخودی خود در این علم، پیشرفت نمیکند (از این گذشته این علم، علم طاعات، علم بندگیست. علمی نیست که توانائی بیاورد. علمی نیست که قدرت بدهد.) خدا، علم را بصورت عنصری مبداء خلاقه به انسان نمیدهد تا بعد، انسان سرچشمه آن بشود.

اصلاً "بحث چنین علمی که توانائی و حق و قدرت حاکمیت بیاورد نیست بلکه بحث علمیت برای "روحی از او مرخدا شدن". اصل هدایت، میخواد که انسان، برای همیشه تابع خدا باشد عبارت دیگر، برای همیشه از لحاظ علمی، عقیم است. او همیشه جا هل است.

"علم طاعات" و "علم بندگی" او را از تابعیت به استقلال و آزادی نمیکشاند



بلکه "علم اطاعات و علم بندگی" و را مطیع تر و بندۀ تر و تابع تر و غیر مستقل تر و غیر آزاد میسازد.

مقصود علم در قرآن، "علم اطاعت کردن" و "علم عبودیت" است. اصل همه علمها، این است. با چنین علمی "رفع و نفی جهل" نمیشود بلکه "جهل" تقویست میگردد. عقل تابع، وجود انسان را تصرف میکند. عقل تابع، هدفش تقلیل انسان به وجود تابع صرف است. اما "رفع و نفی جهل" موقعیست که انسان "سرچشمه معرفت" بتواند بشود. با بکار افتادن "عقل در خود انسان" است که بتدریج جهل را از خود رفع میکند.

بدینسان انسان با "رفع تدریجی جهل" و سرچشمه علمی شدن، احتیاج به هدایت و احتیاج به حکومت الهی نخواهد داشت. بنا بر این "جهل انسانی" در قرآن، رفع شدنی و نفی شدنی نیست. حکومت و هدایت به هدف "انضباط دادن به امور جاهل" است.

حکومت، جهل را نظم و ترتیب میدهد. جا معه، مرکب از "انسانهای جاهل" است و جاهل بودن او را بنا بر یستی تغییر داد، بلکه با یستی روابط میان جهل را در جبر و قهر ز طرفی، و در "واجب ساختن اطاعت صرف" از طرفی دیگر، ترتیب داد.

اصل هدایت ابدی، مساوی با "عدم کفایت همیشگی عقل انسانی" و "عدم سرچشمه شدن معرفتی همیشگی انسان" است. انسان باید همیشه از خدا هدایت بشود. انسان باید همیشه از خدا حکومت بشود. او هیچگاه نمیتواند با تکاء بر عقل و علم خود، امور خود را اصلاح کند.

### تابع قانون یا تابع اراده

ترس از هر کسی، بستگی به "اراده" آن کس است. من از کسی که میترسم، تابع اراده او میشوم. من از کسی که میترسم، در ترس، اراده او فلج میشود و از کار میافتد و بالاخره چون از او میترسم، اراده او را جایگزین اراده خود میسازم. آنکه ترا میترساند، اراده ترا سلب میکند تا اراده خود را جایگزین اراده تو سازد. حکومت وحشت، جریان "فلج ساختن اراده مردم و جایگزین ساختن اراده جبار بجای اراده مردم" است. ترسنده، مطیع اراده ترساننده میشود. ترسنده، اراده ترساننده را علیر غم میل خود بر اراده خود تحمیل